

رازهای اشکار

فصل اول: مرگ بی پایان

دوباره با اون صدای گوش خراش مسخره چشمامو باز کردم و اه بلندی کشیدم. با نور کور کننده ای که خورد توی چشم دوباره محکم چشمامو بستم. من نمیفهمم این چه عادت زشتیه که مامانم داره. هر روز صبح قبل اینکه از خونه بیرون بره حتما باید پرده اتاقمو کنار بزنه. شاید واقعا قصد کور کردنمو داره!

اشکال نداره این همه بدبختی دارم اینم روش.

بلند شدم و پرده رو کشیدم تا بیشتر از این نور اذیتم نکنه. رفتم سمت دسشویی تا صورتمو بشورم، ولی قبلش یه نگاهی توی آیینه به خودم کردم.

این واقعا من بودم؟! اینقدر این چند وقت سرم شلوغ بوده که حتی وقت نکردم به خودم توجه کنم. تصویر توی آیینه داشت حرف میزد. داشت بهم هشدار میداد که چقدر از خوده واقعیم دور شدم. درست میگه...

من دختری نبودم که گریه کنم، همیشه توی بچگی گریه کردن یه نوع ضعف بود برام. برای همین اجازه نمیدادم چیزی اشکمو دربیاره.

من خیلی قوی بودم، یه دختر قوی که هیچوقت توی سختیاش از کسی کمک نگرفت و روی پای خودش وایساد. ولی چند وقته خیلی شکسته شدم، شکسته تر از اونیه که بتونم جلوی گریمو بگیرم. روی پای خودم وایسم. از خودم بدم میاد که چقدر احساس ضعیف بودن میکنم. اینکه باید منتظر بمونم وقتی شب شد و همه خوابیدن، بالاخره بغضی که کل روز راه گلومو بسته رو ازاد کنم.

این روزا پاتوق جدیدم شده زیر شیروونی. میرم یه گوشه میشینم و خاطرات گذشتمو مینویسم. خاطراتی که باعث و بانیش دیگه نیست...

چطوری یه ادم اینقدر بی رحمانه و بی دلیل میتونه هزاره بره و یه کلی دلتنگی به جا بزاره؟!!

دوباره به ایینه نگاه کردم. دیدم اشکام بی اختیار دارن سرازیر میشن بدون اینکه خودم بفهمم. کلافه با پشت دستام خیسی صورتمو پاک کردم. شیر روشویی رو باز کردم تا صورتمو بشورم. از دسشویی اومدم بیرون و رفتم سمت اشپز خونه.

مثل همیشه همه صبح زود رفتن سر کار و زندگیشون و باید تنها صبحانه بخورم. هنوز کامل بیدار نشده بودم رفتم تا یه نسکافه برای خودم درست کنم. منتظر بودم تا اب جوش بیاد که یه یادداشت روی اپن دیدم!

برداشتم و شروع کردم به خوندن:

صبحت بخیر عزیزم!! جلسه ی امروز یادت نره، خانوم پیت منتظره

از طرف مامانی!! (:)

کاغذ و مچاله کردم و انداختم توی سطل. واقعا مجبورم هر روز خدا اون پیرزن کسل کننده با اون حرفای تکراری که قصد نداره دست برداره ازشون رو تحمل کنم!!

همینطور که ماگمو به لبم نزدیک میکردم، تلفن و برداشتم و شماره کلینیک و گرفتم....

_ کلینیک مشاوره ماتیلدا پیت بفرمایید

+سلام صبحتون بخیر. لیا ویلیام هستم. میخواستم اطلاع بدم که جلسه امروز و کنسل کنید. چون من این ساعت باید دانشگاه باشم و نمیتونم بیام، آگه میشه به خانوم پیت هم بگین که در جریان باشن

_ سلام خانم ویلیام. چشم من حتما به خانوم پیت اطلاع میدم ولی بعید میدونم قبول کنن

+ببینید این ترم از کلاسام برام خیلی مهمه و من اصلن دلم نمیخواد بیوفتم! پس بهتره اون خانوم دکترتونو راضی کنید!! خدانگهدار

عصبانی تلفن و پرت کردم طرف کاناپه و به خوردن نسکافم ادامه دادم. رفتم سمت اتاقم تا آماده بشم که تلفن زنگ خورد. شماره کیلینیک بود

با حرص چشمامو چرخوندم و تلفن و روی گوشم گذاشتم

_ صبح بخیر خانم ویلیام امیدوارم دیشب خوب خوابیده باشید

+سلام خانوم پیت. من خیلی وقته دیگه شبا راحت نمیخوابم و الانم اگه اجازه بدین باید برم دانشگاه چون یه ربع دیگه کلاس شروع میشه

_خانم لیا، به درخواست مادرتون این جلسات باید منظم و به موقع تشکیل بشه و همونطور که مادرتون یادآوری کردن امروز شما با من قرار دارین

+خانوم پیت فک کنم به اون منشی ناقص العقلتونم گفتم که امروز یکی از کلاسای مهمم برگزار میشه و من حتما باید توی دانشگاه حضور داشته باشم. پس لزومی نداره دوباره برای شما هم تکرار کنم

_حرفتون تموم شد خانم ویلیام!؟

+بلههههه!!!

_پس من یه ربع دیگه منتظرتونم....

+چییییی!؟!!!! نه نه!! یه لحظه صبر کنید ببینم، ینی چی...

قبل از اینکه جملم تموم بشه صدای اشغال شدن گوشیم بیشتر عصبیم کرد. پیرزن خرفت، حالا دیگه روی من قطع میکنی!؟

با قیافه توهم رفته سمت اتاقم رفتم، با نهایت بی حوصلگی، بدون اینکه موهامو شونه کنم، هودی مشکیمو تنم کردم کوله پشتیمو انداختم روی شونمو سوییچ ماشین و برداشتم پامو روی گاز گذاشتم و با سرعت سمت دفتر ماتیلدا حرکت کردم...

وقتی رسیدم پشت سرهم زنگ در و زدم که منشی در و باز کرد. عصبانیتو از قرمزی چشمام و اخم عمیقی که داشتم دید. برای همین حرفی نزد. در اتاق ماتیلدا رو محکم باز کردم مثل همیشه ریلکس پشت میزش با یه فنجون قهره روش نشسته بود

تقریبا با صدای بلندی گفتم: امیدوارم حرفاتون ارزش از دست دادن یه زنگ از کلاسمو داشته باشه

_بفرمایید بنشینید خانوم لیا. خیلی خوشحال شدم از دیدنتون. فک میکردم دیگه نمایین

+خیر! من اونقد شعور دارم که سر قرار ی که گذاشته شده پیام و زیر قولم نزنم. درضمن تلفنم روی کسی که داره حرف میزنه قط نمیکنم!!

_ خیلی عذر میخوام برای کاری که کردم ولی خانوم ویلیام شما واقعا به این جلسات مشاوره نیاز دارین. سلامتی ذهن و روان قطعا اهمیتش بیشتر از دانشگاه و درس

با حرفش بغض دوباره توی گلوم گیر کرد و اشک توی چشمام جمع شد. این چیزی نبود که بهش نیاز داشتم... صدام رفت بالا و داد زدم

+ مواظب حرف زدنتون باشین خانوم پیت!! من کاملا روانم سلامته!! تنها چیزی که بهش نیاز دارم خواهرمهههههه!!! فقط و فقط خواهرم!! که اونم نیییییست! نه این کلاسای مضخرف شما!!!

شما همیشه با همه مراجعه کننده هاتون جوری برخورد میکنید که انگار از تیمارستان اومدن یا فقط با من این برخوردو دارین؟؟!!!! اصن چیزی از مشاوره دادن به مردم بلدیییی؟؟!!

_ من واقعا همچین منظوری نداشتم خانم لیا. واقعا معذرت میخوام از طرز بیانم

بفرمایین بشینین رو صندلی تا به منشی بگم براتون یه لیوان اب بیارن....

لیوانمو تا اخر سرکشیدم و گذاشتم روی میز. سرمو انداختم پایین و به کفشام خیره شدم....

+ اامممم خانم پیت، من واقعا معذرت میخوام بخاطر طرز برخورد. ببخشید یه لحظه عصبانی شدم کنترلمو از دست دادم نفهمیدم چی گفتم.... هیچ قصدی نداشتم

_ لیا... عزیزم من اصن ناراحت نشدم. درکت میکنم. منم میدونم رزا نصفی از وجودت بود و بهش نیاز داری، میدونم سخته با نبودش کنار بیای، ولی ببین... نمیتونی تا اخر عمرت اینجوری زندگی کنی. مدام منتظر باشی که رزا بالاخره از در خونه بیاد تو. منم خیلی ناراحتم بابت این موضوع، ولی باید بپذیریم که رزا دیگه بین ما نیس. ولی مطمئنم تا اخر این دنیا عاشقت میمونه و هیچوقت تورو فراموش نمیکنه

+.... رزا زنده اس....

به قطره اشکی که افتاد رو کفشم نگاه کردم...

اون حتی از مامانم بهم نزدیک تر بود، ادم چطوری میتونه مادرشو فراموش کنه؟!!

خانم پیت دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو آورد بالا. توچشمام نگاه کرد و لبخند ارامش بخشی زد....

_ من انجام تا کمکت کنم حالت خوب بشه. مگه نه؟!

+بله

_ حالا دیگه گریه کردن و تموم کن و بگو دیروز چقد از روی برنامه ای که بهت دادم پیش رفتی؟!.....

این جلسه از مشاوره هم تموم شد. هوففف. حالا باید تا عصر صدای اون استادای کوفتی رو تحمل کنم!!

رفتم توی کافه دانشگاه تا یه کیک بخرم، صبحانه درست حسابی که نخوردم، به لطف خانوم پیت کوفتم شد! کیک و قهوه رو از فروشنده گرفتم و اومدم بشینم رو یکی از صندلیا، که یدفه یکی زد به شونم و یه ذره از قهوه ریخت رو زمین.

بله خودش بود! جولی... خروس بی محل

سعی کردم جلوی عصبانیتمو بگیرم تا دوباره مثل صبح نشه. چشمامو با حرص چرخوندم و گفتم

+نمیتونی مثل ادم سلام کنی؟! حتما باید یه برخورد فیزیکی هر روز داشته باشی!?!?

_ بی خیال بابا!!! بد اخلاق!! توام همیشه اینقد عبوصی!?!?

+صبح ماتیلدا گند زد به اعصابم خب ببخشید

_ پس بگووو... با ماتیلدا وقت داشتی که کلاس اول و نیومدی! اخه گفتم لیا شده هممه ی کلاسای این ترم و غایب باشه، هیچوقت کلاس استاد پارکر و غایب نمیشه

+اخه کی دلش میاد کلاسای اون پیر مرد نازنین و از دست بده!! خیلی قشنگ حرف میزنه! درس دادنش!! و اوای عالیه!

_ باشه باشه بسه حالمو بهم زدی! اونقدر ا هم که میگی خوب نیس. به هر حال گفتم که بهت بگم پارکر برات غیبت زد و اینکه گفت هر چه زودتر علت غیبتتو بهش بگی

+باشه زنگ بعد بهش میگم

دومین کلاس که تموم شد رفتم و ایسام کنار دفتر استادان تا به پارکر علت نیومدنمو بگم

فصل دوم: یک پلک تا نابودی...

سومین کلاس داشت شروع میشد که پارکر از دفتر استادان بیرون اومد.

+ع... ببخشید استاد. میشه چند لحظه وقتونو بگیرم؟

برگشت طرف صدا که تا منو دید لبخند دندون نمایی زد.

_ع... خانم ویلیام سلام! مثل اینکه کلاس امروز رو غایب بودین و دوستتون هم علتشو نمیدونست. اتفاقی افتاده؟! اخه هیچوقت سر کلاس من غیبت نمیخوردین

+ع... راستش نه اتفاق خاصی که نیوفتاده. یه سری کلاسای مشاوره دارم، پنی به اجبار مادرم میرم. امروز صبحم بخاطر اون نیومدم. عذر میخوام

_نه نه مشکلی نیست. بهتر بود زودتر بهم میگفتی که حالت خوب نیست.

بعد این حرفش سرشو انداخت پایین. انگار اونم فهمیده بود برای چی به کلاسای مشاوره میرم....

_خانم ویلیام... واقعا برای خواهرتون متاسفم. اون یکی از بهترین دانشجو های من بود. البته توام همینطور. گرچه با همدیگه شیطنت هایی داشتین ولی....

یاد خرابکاریایی که توی مدرسه و دانشگاه داشتیم افتادم. هیچ قانونی نبود که زیر پا نداشته باشیم... همونطور که سرم پایین بود، با مرور کردن اون دوران لبخندی روی لبم اومد...

+نه اشکال نداره. بالاخره باید با این قضیه کنار بیام. ببخشید استاد وقتونو گرفتم. خسته نباشید.....

داشتم از پله ها میرفتم پایین که صدام زد و برگشتم

_خانم ویلیام... فردا بعد کلاستون با من، لطفا بیاین دفترم میخوام یه موضوعی رو بهترتون بگم. خودمم از استاد ایوان اجازتونو گرفتم که غیبت غیر موجه نخورین برای کلاس دومتون

+عامم... ببخشید استاد درباره امتحان هفته پیشه؟! اگه اون که من واقعا نتونستم خیلی خوب بخونم و قول میدم امتحان بعدی رو جبران کنم!! استاد تورو خدا!! من نمیخوام این ترم بیوقتم! استاااااا.....

رزا بود. بعد اینکه رزا رفت و ملین دانشگاه و ترک کرد، جولی رو پیدا کردم. چند ماهی میشه که باهاش آشنا شدم. بنظر دختر خوبی میاد و میتونیم دوستای خوبی باشیم

رسیدیم جلوی در کافه. نگاهی به سردرش کردم: پکلارد... هر روز بعد دانشگاه با رزا میومدیم اینجا و شیک خامه و کاکایو میخوردیم، البته رزا اکثرا شیک توت فرنگی سفارش میداد، ولی همیشه به غاهای منم ناخنک میزد

با جولی رفتیم داخل و نشستیم روی یکی از صندلی ها. قشنگ ترین کافه سوییس بود بنظرم، منکه عاشقش بودم!

ملین و دیدیم که داشت از پله ها پایین میومد، برایش دست تکون دادم که شناختمون و با عجله اومد سمتمون. معلوم بود از دیدنمون خیلی ذوق زده شده. جیغ ارومی زد و دوتانمون بغل کرد. انگار تو بغل رزا بودم، از بچگی ما سه نفر باهم بزرگ شدیم، برای همین ملین برای من نقش خواهر دوم و داشت.

_ خیلی بی معرفت شدی لیا!! قبلنا هر روز میومدی پیشم، ولی الان دو هفتهست ندیدمت

+ ببخشید واقعا سرمون شلوغ بود

_ بشینین تا براتون یه هاتچاکلت داغ بیارم...

پنج دقیقه بعد با سه تا ماگ بزرگ اومد پیشمون نشست. میل خوردن نداشتم و فقط با قاشقم همش میزدم....

ملین: هی لیا... چرا نمیخوری؟ دوس نداری؟ ببخشید امروز خامه نداشتیم وگرنه همون همیشگی رو برات میوردم، ولی خدایی هاچکلتای اینجا خیلی خوبن. درست نمیگم جولی؟!

بعد حرفش دوباره ماگشو به سمت لبش برد و تا آخر خورد

جولی: فک نمیکنم مشکل از هاتچاکلت باشه. لیا امروز کلا تو خودش بود، انگار به استراحت نیاز داره

ملین: حالت خوبه لیا؟ میخوای بریم خونه؟!

+ ن.. نه. من خوبم. فقط یکم خستم

جولی: ولی دقیقاً بعد اینکه استاد پارکر باهات حرف زد یه جورى شدی.

+خب راستش...گف فردا بعد کلاس بیا تا باهم صحبت کنیم

جولی و ملین:درباره چی؟!

+رزا.....

ملین:ینی پارکر چیزی درباره رزا میدونه که شما نمیدونید؟

+مثل اینکه همینطوره.اوففف.استرس دارم!حتی دلشو نمیدونم!فک نمیکنم چیز خوبی بخواد بگه

ملین:منم فردا میام باهات

+اصلنن!!نمیشه.گف میخوام با تو حرف بزنم نه دوستات

ملین:باشه ولی هر چی گفت باید به ما هم بگی. فهمیدی؟!

+باشه بابا!

بعد یه ساعت حرف زدن درباره ی کارای روزمره از کافی شاپ اومیم بیرون و جولی رو رسوندم خونشون.به سمت خونه حرکت کردم،وقتی رسیدم ماشین بابا رو توی پارکینگ دیدم.مثل اینکه از سفر کاری برگشته بود.خیلی دلم براش تنگ شده

تا رفتم توی خونه پریدم بغلش. اونم سر میز شام مدام درباره کارای اداری و مسافرتش گفت ،خوبه مثل اینکه خیلی بهش خوش گذشته.گف دوباره دوماه دیگه به یه سفر کاری توی پاریس میره. متاسفانه شرایط کاری پدرم جوریه که خیلی کم باهاش وقت میگیریم...

نمیدونم چرا تمایل نداشتم درباره مکالمه ای که امروز با پارکر داشتم با خانوادم حرف بزنم،اونا تقریبا دارن با نبود یکی از اعضای خانواده کنار میان،دلم نمیخواد دوباره داغشونو تازه کنم.

بعد شام رفتم اتاق زیر شیروونی. از اونجایی که یادم میاد،از وقتی خوندن و نوشتن یاد گرفتم ،هر روز تمام اتفاقاتی که برام می افتاد و توی دفتر خاطراتم مینوشتم،حتی اگه یه روز کاملا عادی و کسل کننده باشه.....

صبح که چشمامو باز کردم دیدم توی اتاق زیر شیروونی خوابم برده!!فقط دعا میکردم که استاد پارکر ساعت کاریش تموم نشده باشه

سریع لباسامو پوشیدم و برای صبحانه به یه لیوان اب پرتقال اکتفا کردم.

سوییچ ماشین و برداشتم به سمت دانشگاه حرکت کردم. تا رسیدم وسطای کلاس بود. در زدم که خانم ماری اجازه ورود داد

+سلام استاد. واقعا ببخشید من خواب موندم ،ترافیکم بود

_مشکلی نیس خانوم ویلیام بفرمایید بشنبد....

رفتم کنار جولی نشستم که با ارنج زد به پهلوم....

_ایندغه دیگه برا چی دیر کردی خانوم ویلیام!؟

+دیشب تو اتاق زیر شیروونی خوابم برد بخدا!

_اونجا چیکار میکردی بچه؟!حتما مٹ همیشه داشتی با چرنديات روزمرگی دفتر پر میکردی اره؟!؟

+بلههههه!!

استاد ماری:خانوم لیا و جولی!!حواستون به کلاس هست یا فقط حرف میزنید؟!میدونید که دو هفته دیگه امتحانات ماهانتون شرو میشه!

+ببخشید استاد

کلاس که تموم شد مثل برق رفتم طرف دفتر استادان.پارکر در حالی که فنجون چای دستش بود نگاهش به من افتاد که از خوردن چای منصرف شد و فنجون گذاشت روی میز. اشاره کرد که بیام تو اتاقش تا با هم حرف بزنیم

_سلام خانم ویلیام .فک کردم فراموش کردین که بیاین

+نه استاد.این موضوع اینقد برام مهم که دیروز کلا ذهنم درگیرش بود.میشه لطفا زودتر بگین؟

_بله حتما.فقط نمیدونم از کجا شرو کنم .مطمعنم اینو میدوتستین که رزا داشت روی یه پروژه کار میکرد درسته؟

+ عام پروزه که نه گفته بود داره با هم گروهیای دانشگاهش روی یه آزمایشی توی
ازمایشگاه داره کار میکنه چطور؟!

_ خب راستش تقریبا درست گفته بهتون. اما... بعد یه مدت اعضای گروهش از ادامه دادن به
کار روی آزمایششون ناامید شدن و گروهو ترک کردن، ولی رزا گف خودش به تنهایی
میتونه روی پروزه کار کنه.

بعد یکی دو ماه که تازه رزا داشت به یه سری نتایجی میرسید که دیگه استادها حمایتش
نکردن و مثل اینکه تجهیزات ازمایشگاه جوابگو نبود

برای همین رفت دنبال ازمایشگاهای مجهز و جایی که هواسو داشته باشن و کمکش
کنن. گفت که پدرش توی این راه خیلی کمکش کرد و هر دوست و آشنایی توی ازمایشگاه
داشت بهش سفارش کرد که هوای رزا رو داشته باشن، ولی مث اینکه هی به در بسته
خوردن و شانس با رزا یار نبود...

+ پس... پدرم.... از این موضوع خبر داشته و هیچی نگفته!.....

_ درسته.

_ فک میکردم دیگه تسلیم شده باشه و از فکر پروزه دراومده.. ولی ماه بعدش اومد پیشم و
یه سری اطلاعات درباره اینکه چجوری میشه دارویی که ساخترو به اسم خودش ثبت کنه
میخواست.

من خیلی خوشحال شدم که بالاخره یکی از دانشجو هام به این سطح از موفقیت دست پیدا
کرد، ولی دیگه نپرسیدم که چجوری و کجا پرورش نهایی شد.

بعد اینکه یه سری اطلاعات بهش دادم... دیگه خبری ازش نشد. فقط امیدوارم از راه
اشتباهی نرخته باشه

+ حتی باهاتون تماس هم نگرفت!؟

_ نه متاسفانه

+ منظورتون از راه اشتباه چیه!؟

_ هوففف... هیچی. رزا عاقل تر از این حرفاس

+ب..بله.خیلی ممنون استاد

_خواهش میکنم دخترم.این تنها کاری بود که از دستم بر میومد.فک میکردم شاید این موضوع بتونه کمکی بهتون بکنه که علت مرگشو بفهمین

با این حرفش دوباره اون اشکای مزاحم روی صورتم جاری شد.

از پارکر خدافظی کردم و رفتم سر کلاسم...

کل روز و ذهنم درگیر این بود که چرا پدر اینو بهمون نگفت.یا این موضوع پروژه چه ربطی میتونه به مرگ رزا داشته باشه...

جولی:خب رزا تعریف کن ببینم چیشد.پارکر چی بهت گفت که اینقد بهم ریختی!؟

+بزار بعد کلاسا با هم میریم کافه ملین ،به دوتاتون بگم.....

این داستان ادامه دارد.....

o



